



شهادتنامه ربین (کریم) رحمانی

اسم کامل:	ربین (کریم) رحمانی
تاریخ تولد:	۱ مهر ۱۳۶۲
محل تولد:	کامیاران، ایران
شغل:	فعال حقوق بشر کرد ها

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲۶ دی ۱۳۹۰

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه با آقای کریم رحمانی تهیه شده و در تاریخ ۱۰ اردیبهشت ۱۳۹۱ توسط کریم رحمانی تأیید شده است. شهادتنامه در ۵۲ پاراگراف تنظیم شده است.

نظرات شهود بازتاب دهنده ی دیدگاه های مرکز اسناد حقوق بشر ایران نمی باشد.

شهادتنامه

پیشینه

۱. اسم من کریم رحمانی است که در بین فعالین و دوستان به نام کردی ربین رحمانی شناخته شده‌ام. من در ۱۳۶۲/۷/۱ در شهر کامیاران متولد شده‌ام. در ایران دانشجوی ترم آخر مهندسی کامپیوتر در دانشگاه علم و صنعت اراک بوده‌ام. کریم رحمانی با نام مستعار ربین، کرد متولد ۱۳۶۲ اهل کامیاران و دانشجوی ترم آخر مهندسی کامپیوتر در دانشگاه علم و صنعت اراک بوده است.
۲. من در آبان ۱۳۸۵ در بین راه کرمانشاه و سرپل ذهاب به اتهام اقدام علیه امنیت ملی بازداشت و در دادگاه بدوی به ۵ سال حبس محکوم و این حکم در دادگاه تجدید نظر به ۲ سال حبس کاهش یافت. من بعد از دو سال حبس، در آبان ۱۳۸۷ از زندان دیزل آباد کرمانشاه آزاد و در اسفند ۱۳۸۹ ایران را ترک کردم.

فعالیت‌های دوران تحصیل

۳. من در سال ۱۳۸۰ در دانشگاه صنایع معدن ایران، مرکز بیرجند برای دوره کاردانی قبول شدم. با همکاری کردهای دانشگاه بیرجند انجمنی را تاسیس کرده بودیم و هر هفته کلاس آموزش زبان کردی برگزار میکردیم. یک فصل نامه هم داشتیم به اسم «روژه لات» که به کردی به معنی شرق است. من مدیر مسئول یکی از شماره های آن بودم و در بقیه شماره های آن هم همکاری فردی داشتم. این نشریه به دو زبان فارسی و کردی منتشر و به موضوعاتی چون تاریخ ملت کرد و مسائل فرهنگی و مسئله کرد از نگاه حقوق بین الملل می پرداخت. این نشریه را تا ۵ شماره انتشار دادیم.
۴. بعد به دلیل شکایت سپاه و اطلاعات سنندج از سوی نهاد نظارت بر نشریات دانشجویی دانشگاه بیرجند لغو امتیاز شد. بعد از من هم شکایت کرده بودند ولی چون من دیگر به دانشگاه اراک رفته بودم، شکایتهایم به عنوان یک پرونده باز باقی ماند، تا زمانی که بعداً من بازداشت شدم فهمیدم چنین شکایتی در پرونده من بوده است.

۵. بعد از دوره کاردانی در دانشگاه بیرجند، در سال ۱۳۸۳ در مقطع کارشناسی ناپیوسته دانشگاه علم و صنعت اراک قبول شدم و به آنجا رفتم. در این دانشگاه چون انجمن کردی نداشتیم لذا در انجمن اسلامی دانشگاه فعالیت می‌کردم.

۶. در سال ۱۳۸۵ من و یکی از دوستانم که در رشته جامعه‌شناسی تحصیل می‌کرد تصمیم گرفتیم تحقیقی در خصوص دلایل و ریشه‌های اعتیاد و ایدز و فساد در کرمانشاه تهیه کنیم. نزدیک ۵-۶ ماه در این زمینه کار و تحقیق کردیم. به این صورت که با کسانی که به ایدز مبتلا شده و یا کسانی که دچار اعتیاد شده بودند مصاحبه کرده و فیلم گرفتیم. برای ما مشخص شد که این بحرانها در کرمانشاه یک قانون (روند) سیستماتیک دارد که خود جمهوری اسلامی اینها را برنامه ریزی کرده است.

۷. مثلا در یک مورد که بطور مستند ما فیلم گرفتیم، روبروی دانشگاه رازی کرمانشاه یک منطقه مسکونی است به اسم باغ ابریشم. در آنجا خانه ای بود که مثل یک دکه مطبوعاتی، یک پنجره کوچک داشت و هر روز ۴۰-۵۰ نفر معتاد می‌آمدند مثل صف نانوائی یا صف روزنامه می‌ایستادند، در می‌زدند و مواد می‌گرفتند. ما رفتیم و با همسایه مصاحبه کردیم که چرا شما گزارش نکرده اید که ببیند این خانه را بازرسی کرده و افراد آن خانه را بگیرند؟ گفتند ما تا به حال صد بار گزارش داده ایم و خودمان هم حضوری و تلفنی شکایت کرده ایم اما مقامات هیچ عکس‌العملی نشان نداده‌اند.

۸. ما در تحقیقاتمان با افرادی آشنا شدیم که اطلاعاتی در خصوص نقش تعدادی از سرداران سپاه و ماموران اداره اطلاعات کرمانشاه در ترانزیت مواد مخدر از سیستان به کرمانشاه و ارومیه، در اختیار ما گذاشتند. آنها مواد را از سیستان و بلوچستان به کرمانشاه می‌آوردند. نصف آن را در کرمانشاه می‌فروشد و نصف آن را از ارومیه و دیگر مناطق به ترکیه می‌برند.

۹. زمانی که من در بازداشت بودم بازجوییم به من گفت: «خاک توی سرت! تو داری برای این مردم مبارزه می‌کنی؟ ما همه‌اشان را معتاد کرده‌ایم و دیگر کاری به دور و برشان هم ندارند.» عین این جمله را بازجوی اطلاعاتی به من گفت.

۱۰. من در ۱۳۸۵/۸/۲۸ دستگیر شدم. نحوه دستگیری هم به این صورت بود که در ادامه تحقیقمان یکبار من با تاكسی داشتم از کرمانشاه به سرپل ذهاب میرفتم، بین راه مامورین از من کارت شناسایی خواستند و وقتی کارتم را درآوردم و وسائلم را بازرسی کردند به دلیل اینکه چندین کتاب و مجله سیاسی همراهم بود همانجا من را گرفتند و به داخل پاسگاه پاتاق (پاسگاه ایست بازرسی بین شهری کردند- سرپل ذهاب) منتقل کردند. بعد آن کسی که مسئول آن پاسگاه بود با نام «عالی بیگی» من را لخت مادرزاد کرد و با کمر بند خودم، من را مورد ضرب و شتم قرار داد. بعد با حفاظت اطلاعات نیروی انتظامی شهر کرند غرب که الان به آن می‌گویند شهرستان دالاهو تماس گرفت و گفت: «ما او را گرفته‌ایم، شما با مامور بیاید او را تحویل بگیرید.» بعد از یک ساعت من را به انفرادی برده و بعد هم به حفاظت اطلاعات دالاهو منتقل کردند.

۱۱. در حفاظت اطلاعات نیروی انتظامی شهر دالاهو من را به اتاقی بردند که فقط یادم می‌آید سردر اتاق نوشته شده بود «اطلاعات». اتاقی بود که چند نفر لباس شخصی آنجا بودند. من هم آنجا نشستم و بعد از یک دقیقه چشم بندی آوردند به چشمانم زدند و از همان لحظه شکنجه شروع شد. نزدیک سه ساعت از ۱۰ صبح تا حدود ۲ بعد از ظهر من را مورد ضرب و شتم قرار داده و به من بی احترامی می‌کردند. فحش ناموسی و مشت و لگد و دستبند و پابند و چشم بند و اینها بود. من آن موقع سبیل داشتم، سبیل‌های من را دانه دانه می‌کشید. او وحشی بود. به من گفت تو برای چه می‌خواستی به سرپل ذهاب بروی؟ گفتم برای ملاقات یکی از دوستانم به آنجا می‌رفتم. گفت آنجا چکار داشتی؟ تو تحت تعقیب بودی.

۱۲. بازجویی ادامه داشت تا اینکه تلفن آن کسی که بازجویی من بود و بعداً فهمیدم اسم او محمدی است زنگ خورد. به او اطلاع دادند که اداره اطلاعات گفته چون مورد من امنیتی است هیچکس حق ندارد من را بازجویی کند تا آنها من را به اداره اطلاعات منتقل کنند. او هم بیرون رفت و تا ساعت ۱۰ شب برنگشت. در اتاق تنها بودم. مدام افرادی از پنجره نگاه می‌کردند و می‌گفتند خاک تو سرت! الان قرار است اداره اطلاعات بیاید و تو را ببرد. چه کار کرده‌ای؟ من تنها شانس می‌کنم که آوردم این بود که سربازی که در پاسگاه بود اهل کامیاران بود. او من را شناخت و به من گفت: «بدبخت شدی، اینها تو را به اداره اطلاعات می‌فرستند. شماره ات را بده تا به خانواده ات خبر بدهم.» من فوری به او شماره دادم و او بعداً با خانواده‌ام تماس گرفته بود.

۱۳. ساعت ۱۰ شب دو نفر از وزارت اطلاعات شهر کرمانشاه آمدند. موقعی که چشمم را باز کردند دیدم یک دوربین روبرویم و یکی هم روی زمین است که در حال فیلمبرداری بودند. بعد دو نفری من را

گرفته و در یک ماشین پژو انداختند و به طرف کرمانشاه رفتیم. ساعت ۱۱ شب به دادگاه انقلاب کرمانشاه رسیدیم. آن دو تا مامور نامه ای را به قاضی کشیک نشان دادند و به او گفتند این را حفاظت اطلاعات نیروی انتظامی دستگیر کرده است. قاضی گفت برای من قرار صادر می کند تا من را تحویل نیروی انتظامی بدهد و اینها [کسانی که من را آورده بودند] نمی توانند من را تحویل بگیرند. مامورین به قاضی گفتند این مورد امنیتی است و ما باید او را تحویل بگیریم لذا او را تحویل ماموران نیروی انتظامی نمی دهیم. بعد قاضی با آنها دعوا کرد و گفت در اینجا شما مامور هستید و من قاضی کشیک هستم.

۱۴. مامور اداره اطلاعات بیرون رفت و به مدیر کل اداره اطلاعات زنگ زد و با بی احترامی گفت: «این قاضی کس کش به ما جواب نمی دهد. او می گوید باید این را به بازداشتگاه سه راه شریعتی که بازداشتگاه نیروی انتظامی است تحویل دهیم.» سپس مدیر کل اداره اطلاعات با رئیس دادگستری کرمانشاه تماس گرفته بود و او نیز با قاضی کشیک تماس گرفت. آنقدر به او زنگ زدند تا قاضی بالاخره موافقت کرد که در اختیار نیروهای اداره اطلاعات کرمانشاه قرار بگیرم.

انتقال به بازداشتگاه اداره اطلاعات کرمانشاه

۱۵. حدود ساعت ۱۲ من را به بازداشتگاه اداره اطلاعات که به بازداشتگاه میدان نفت کرمانشاه معروف است تحویل دادند. صبح ساعت ۹ یک نفر آمد و از من بازجویی کرد.

۱۶. اتهام من هم اقدام علیه امنیت ملی عنوان شد. سه چهار تا سوال هم از من کرد و من هم جواب دادم. مثلاً پرسید کی و در کجا متولد شده ای؟ با چه کسانی دوست بوده ای؟ با کی کار می کردی؟ در دانشگاه با کی دوست بودی؟ فعالیت دانشگاهی ات چه بود؟ برنامه تو در سرپل ذهاب چه بود؟ می خواستی در آنجا چکار بکنی؟ آیا با احزاب کردی ارتباط داشته ای؟ و غیره.

۱۷. من هم گفتم نه من هیچ ارتباطی نداشته ام و هیچ کاری هم نکرده ام. ساعت ده که شد او گفت که می رود و یک قرار بازداشت یک ماهه برای من می گیرد و آنوقت در خدمت من هست تا مفصل با من حرف بزند. او رفت و فردای آن روز برگشت و بازجویی ها دیگر شروع شد و تا نزدیک دو ماه ادامه داشت.

۱۸. از آنجا که من از دوستان نزدیک و همشهری فرزاد کمانگر بودم لذا آنها به این موضوع هم خیلی حساس شده بودند. من سه ماه بعد از بازداشت فرزاد، دستگیر شده بودم. آنها می گفتند ما چه ارتباطی با هم داشتیم و چه کارهایی را با هم انجام داده ایم؟ فرزاد از فعالین شورای صنفی معلمان شهر کامیاران بود. وی حتی با اسم مستعار برای مجله ما در دانشگاه هم مطلب نوشته بود. مامورین به من گفتند که به آنها گزارش داده اند که من در باغ ابریشم و در چند جای دیگر فیلم می گرفته ام. گفتند که من جاسوس بوده ام و برای دستگاههای غرب کار میکرده ام. من هم دیدم اینها واقعا ممکن است با اتهام جاسوسی به من نگاه کنند برای همین حقیقتش را به آنها گفتم. گفتم من در حال تحقیق بر روی مسئله اعتیاد و ایدز در منطقه کرمانشاه بودم.

۱۹. سلول من یک و نیم در دو متر بود. در روز سه بار اجازه دستشویی رفتن و یک بار در هفته هم اجازه هواخوری و حمام داشتم. جمعه ها که بازجویی نبود من را به حمام و از آنجا هم به هوا خوری می بردند. آن کسی که مسئول بازجویی من بود خیلی خشکه مذهب بود. من هم از این لحاظ که کرد هستم و هم اینکه سنی هستم زیر فشار بودم. من هم گفتم که اعتقادی به هیچ دینی ندارم و نه سنی هستم و نه شیعه. من کاری به دین ندارم. گفتم من هر دینی داشته باشم به شما ربطی ندارد و من نمی خواهم در این مورد از من سوالی بکنید.

۲۰. در طول روز هم چون فشار خیلی زیاد بود سعی می کردم زیر یک پتو که خیلی هم کثیف بود به زور خودم را بخوابانم. بعد این نگرهبان هر نیم ساعت یکبار می آمد من را بیدار می کرد و میگفت پاشو! پا می شدم سه چهار تا بشین پا شو می داد و بعد می گفت حالا برو بنشین. آنها نمی گذاشتند من بخوابم.

۲۱. در آذر ۱۳۸۵ در بیست و یکمین روز بازداشت من، یک قاضی به اسم ملکی به بازداشتگاه اداره اطلاعات آمد. وی بازپرس دادگاه انقلاب کرمانشاه بود. او به من گفت اتهام من اقدام علیه امنیت ملی است و برای دفاع چه می خواهم بگویم؟ گفتم چرا این اتهام را می زنید؟ گفت: «تو می خواستی تحقیقی در مورد مسائل اعتیاد و ایدز در کرمانشاه انجام بدهی و بعد بروی منتشر کنی و بگویی که جمهوری اسلامی مسبب این کار است.»

۲۲. در دی ماه ۱۳۸۵ یک روز بازجوییم به من گفت که قرار است فرزاد کمانگر را از زندان اوین به بازداشتگاه اداره اطلاعات کرمانشاه بیاورند. من هم هیچ موقع یادم نمی رود که در بازداشتگاه یادداشتی برایش نوشتم. نمی دانم بعداً دیده بود یا نه. بعد از یکسال من دوباره به همانجا آورده شدم، در اتاقی بودم که فرزاد را هم همانجا نگه داشته بودند چون گوشه سلول بر روی دیوار این یادداشت را از او

دیدم: «فرزاد کمانگر، عضو سازمان حقوق بشر کردستان، قوی باشید و تحمل کنید». فرزاد کمانگر برای دو هفته با فردی به اسم زواره نادری که وی را به جرم قاچاق اسلحه گرفته بودند در این بازداشتگاه هم سلول بود. من بعداً زرانه را در زندان دیدم. وی به من گفت که در آن زمان، بازجویی به وی گفته می‌دانی که این پسر (فرزاد کمانگر) هم سلولی تو، قرار است اعدام شود! وقتی من در زندان بودم همان بازجویی که فرزاد را شکنجه کرده بود، وی مسئول پرونده من هم شده بود.

انتقال به زندان کرمانشاه

۲۳. بعد من را به زندان [دیزل آباد] کرمانشاه معرفی کردند. در زندان کرمانشاه من را به بند مشاوره ۳ بردند. عصر همان روزی که من را به زندان بردند، اسمم را از بلندگوی زندان صدا کردند. رفتم دیدم مسئول حفاظت اطلاعات زندان می‌خواهد با من صحبت کند. او از مجاهدین تسلیمی بود. یعنی یک زمانی از زندانیان همانجا بود که بعداً توبه کرده بود و ریشی هم گذاشته بود و حالا شده بود مسئول حفاظت اطلاعات زندان. اسم و مشخصات من را سوال کرد. گفت زندانیان سیاسی که به اینجا می‌آیند برایشان یک پرونده درست می‌کنیم. بعد من را انداختند به اتاقی که همه سارق بودند. جا نبود و همه کف خواب بودیم. صبح روز بعد دوباره من را از بلندگوی زندان صدا کردند. یک سرباز به دنبالم آمد و گفت رئیس زندان می‌خواهد با تو حرف بزند. من هم رفتم پیش رئیس زندان. اسم او فرزادی بود. او گفت که می‌خواهند من را به بهداری منتقل کنند چون برایم راحت تر است.

۲۴. من را به بهداری زندان کرمانشاه که دو طبقه بود بردند. اتاقی بود که بر روی آن نوشته شده بود بخش قلب. مامورین گفتند اینجا باید بمانی. گفتم اینجا چه است؟ گفتند اینجا را برای زندانیان سیاسی درست کرده‌اند. در را باز کردم دیدم چهار نفر ریشو آنجا بودند. من بعداً فهمیدم آنها اعضای القاعده بودند که سه نفرشان کرد عراقی و نفر چهارم هم مصری بود. آنها را هم ۵-۶ ماه قبل دستگیر کرده بودند. آنها را به بهداری آورده بودند تا نه کسی بداند که آنها زندانی هستند و نه با دیگر زندانیان ارتباطی داشته باشند. اداره اطلاعات از مسئولین زندان خواسته بود تا زمانی که تکلیف ما روشن نشده است ما با هیچ کس دیگر در ارتباط نباشیم. نزدیک یک ماه آنجا در بهداری بودم.

۲۵. من یکبار حق تلفن داشتم که آن هم مامور حفاظت اطلاعات آمد بغلم نشست. من با خانواده حرف زد و ولی اجازه نداشتیم به کردی حرف بزنیم. به مامورین گفتم فارسی خوب بلد نیستیم. گفت باید به فارسی حرف بزنید.

۲۶. بعد از یک ماه دوباره من را احضار کردند و گفتند از اداره اطلاعات سنندج به دنبال آمده‌اند. لذا من را به اداره اطلاعات سنندج منتقل کردند. بعد همان بازجویی‌هایی که در کرمانشاه شده بود اینبار در مورد کامیاران از من می‌شد. اینکه در کامیاران چه کسانی را می‌شناسی؟ با چه کسانی کار کرده‌ای؟ کاری که در کرمانشاه کرده‌ای را در سنندج هم کرده‌ای یا نه؟ همکاریت چه کسی بوده است؟ فرزند کمانگر را می‌شناسی؟ با احزاب کردی همکاری داشته‌ای؟ و غیره. خوبی اداره اطلاعات سنندج این بود که در اینجا بر خلاف کرمانشاه من اصلاً شکنجه نشدم. من را یک ماه در اینجا نگه داشتند.

۲۷. بعد از حدود سی روز من را دومرتبه از اداره اطلاعات سنندج به زندان کرمانشاه برگرداندند. ساعت ۱۱ شب من را تحویل زندان دادند. آن کسی که مسئول کشیک زندان بود با رئیس زندان تماس گرفت و گفت کریم رحمانی همان زندانی سیاسی را از اداره اطلاعات سنندج آورده‌اند، با او چکار کنیم؟ بعد گفت او را به بند ۹ انتقال بدهید. سربازی که من را می‌برد، بین راه به من گفت اعدامی هستی؟ گفتم نه. گفت پس برای چی به بند ۹ می‌خواهی بروی؟ گفتم مگه بند ۹ چیه؟ گفت اعدامی‌ها و کسانی که در زندان یا تجاوز کرده‌اند یا درگیری داشته‌اند و یا مواد مخدر مصرف کرده‌اند را به آن بند می‌برند. بند ۹ مشهور است به بند ادب برای ادب کردن این افراد و آنهایی که حکم اعدام دارند.

۲۸. آنجا یک اتاق بزرگ ۵ در ۳ بود. یک دستشویی هم در خودش داشت. هوا خوری و هیچ چیز دیگر نداشت. زیرانداز هم نداشت. کسانی که آنجا بودند واقعا شرور بودند. در اولین روزی که من وارد آن اتاق شدم به من گفتند تو سیاسی هستی به کار خودت برس و با ما کاری نداشته باش.

۲۹. به یاد دارم زمانی که در بازداشتگاه اداره اطلاعات شهر کرمانشاه بودم در یکی از جلسات بازجویی، بازجویم به من گفت؛ در اینجا واژه‌ای هست به اسم «زیر تختی». آنهایی که سابقه دار هستند و محکوم به اعدام یا ۱۰-۱۵ ساله حکم قتل و قصاص دارند و حکمشان هنوز اجرا نشده و در شرایط بد جنسی قرار دارند، وقتی زندانیان جوان به آنجا منتقل می‌شوند؛ این زندانیان سابقه دار شبانه می‌ریزند و در زیر تخت ترتیب او را می‌دهند. به این کار زیر تختی می‌گویند. بازجویم به من می‌گفت هنوز هم در زندان «زیر تختی» هست. منظورش این بود که مواظب باش اگر سفارش بکنیم این بلا را سر تو هم در می‌آورند. من همانجا در جلوی چشم خود، شاهد تجاوز به دو تا از زندانیان بودم که به زور به آنها تجاوز شد.

۳۰. در بند ۹ یا همان بند ادب، ما ۱۱ نفر بودیم که ۱۰ نفر از ما همیشه مواد مصرف می کردند. فقط موقعی که نگهبان سر می زد آنها مواد مصرف نمی کردند. اینها از قلدرهای روزگار بودند. من شانس آوردم که بلایی سر من نیاوردند. در آن زندان دو نفر بودند که جرمشان سرقت بود. آن دو نفر در خانواده‌ای فقیری متولد شده بودند. اینها در زندان معتاد شده بودند. موقعی هم که به این بند آورده شدند، آن زندانی قلدر به این دو تا می گفت «وچ». وچ یعنی نوچه برای ارضاع کردن شهوات جنسی خودش. من خودم آنجا شاهد بودم که شبها یکی اینور و یکی انور پتو رویشان می کشیدند و با اینها می خوابیدند و اینها هم نمی توانستند نه بگویند. آن قلدر همیشه یک تیزی آماده داشت. از مامور زندان هم نمی ترسید. من حدود یک هفته روز در بند ادب بودم.

دادرسی

۳۱. در ۱۵ اسفند ۱۳۸۵ من را از زندان کرمانشاه به دادگاه انقلاب اسلام آباد غرب بردند. چون شهرستان دالاهو دادگاه انقلاب نداشت پرونده من را به دادگاه انقلاب اسلام آباد غرب فرستادند. خانواده من هم به آنجا آمده بودند. قاضی شعبه یک دادگاه انقلاب اسلامی شهرستان اسلام آباد غرب به اسم قاضی محمودیان گفت که می خواهد حکم اعدام به من بدهد. بعد گفت ۱۰ سال خوبه؟ ۵ سال خوبه؟ سه سال خوبه؟ همینطور تعارفی با من حرف میزد. بعد گفت: «۵ سال برو زندان تا قدر جمهوری اسلامی را بدانی تا پررو نشوی، بروی درس بخوانی و بعد بیایی علیه جمهوری اسلامی اقدام کنی. من آرزو می کردم پسر من در چنین دانشگاهی قبول بشود، آنوقت تو رفتی آنجا درس خوانده‌ای و حالا علیه جمهوری اسلامی اقدام کرده‌ای!»

۳۲. بعد قاضی همانجا به من گفت ۵ سال زندان به تو می دهم. اگر اعتراض هم بکنی پدرت را در می آورم. من هم دو جمله ای به عنوان دفاعیه نوشتم و امضاء کردم. قاضی برایم ۵۰ میلیون تومان وثیقه صادر کرد. خانواده‌ام هم به ازای ۵۰ میلیون تومان، سند گذاشتند. اما هم سند توقیف شد و هم من همچنان در بازداشت ماندم و آزاد نشدم. من در دادگاه بدوی وکیل داشتم ولی وکیل را قبول نکردند. هر وقت که او به اداره اطلاعات می رفت می گفت اداره اطلاعات خیلی گیر می دهد. برای همین هیچ وکیلی قبول نمی کرد و همه می ترسیدند. می گفتند اداره اطلاعات گیر داده و ما نمی توانیم این پرونده را قبول کنیم.

۳۳. دو ماه بعد از دادگاه بدوی، من یک لایحه دفاعیه از خودم نوشتم و اعتراض کردم. بعد پرونده‌ام رفت برای تجدید نظر و خانواده ام هم برای من وکیل خوبی گرفتند. قاضی به وی گفت که او فقط می‌تواند حکم من را کمتر کند و چون سابقه قبلی هم ندارم بعد از مدتی آزاد خواهم شد. هم خانواده و هم وکیل به من گفتند تو دیگر هیچ کاری نکن تا پرونده ات بدتر نشود. در اردیبهشت ماه ۱۳۸۶ حکم ۵ سال زندانم در شعبه ۴ تجدید نظر به دو سال زندان تقلیل یافت.

۳۴. در سال ۱۳۸۶ من در قرنطینه زندان کرمانشاه بودم. یکروز من را احضار کردند و گفتند برگه دادگاه و حکم قطعی داری و باید به دادگاه بروی. من هم رفتم و دیدم مامورین اداره اطلاعات به آنجا آمده‌اند که من را تحویل بگیرند. مامور اطلاعات فردی بود که همه به او میگفتند حاجی. گفتم حاجی چه خبر؟ گفت هیچی یه دو روزی مهمان ما هستی. من را به اداره اطلاعات کرمانشاه که به آن بازداشتگاه میدان نفت می‌گویند بردند.

۳۵. در اداره اطلاعات کرمانشاه مامورین به من گفتند تو کسی به اسم فرزاد قبادی را می‌شناسی؟ گفتم بله. وی هم فامیل دور ماست و هم در انجمن و اینها او را می‌دیدم. آنها به من گفتند فرزاد قبادی رفته و به پژاک پیوسته و الان به کرمانشاه برگشته است. تو باید با ما همکاری کنی و با ما به شهر بیایی تا او را بازداشت کنیم. من گفتم چنین کاری نمی‌توانم بکنم. آنها برای ۲۵ روز به من فشار آوردند. من آخرش نفهمیدم آنها که هم عکس و هم مشخصات او را داشتند، دیگر از من چه می‌خواستند! بعد از ۲۵ روز به من گفتند چون تو با ما همکاری نکردی، وقتی حکم دو سال تو تمام شد دوباره برایت پرونده سازی می‌کنیم.

۳۶. در مرداد ۱۳۸۶ من را به دادگاه انقلاب شهر اسلام آباد غرب بردند. اتهام من را نیز اقدام علیه نظام و تبلیغ علیه نظام عنوان کرده بودند. قاضی این اتهامات را بر علیه من نپذیرفته بود ولی من اینها را نمی‌دانستم. بعداً در زندان برگه ای برای من آمد که نوشته شده بود از اتهام تبرئه شد. من فکر کردم از دو سال زندان تبرئه شده‌ام. من رفتم اجرای احکام، به من گفتند خاک تو سرت این اتهام و پرونده دیگری است که برایت درست کرده اند. قاضی این اتهام جدید را قبول نکرده و ترا از این اتهام تبرئه کرده است ولی هنوز پرونده دو سال تو سر جایش است.

۳۷. در اوایل آبان ماه ۱۳۸۶ دوباره به بازداشتگاه اداره اطلاعات کرمانشاه منتقل شدم. چند روز اول به من گفتند که یک نفر از وزارت اطلاعات در تهران آمده و می‌خواهد از اول از تو بازجویی بکند. بعد از چند روز این شخص آمد و شروع به بازجویی کرد. او ادعا می‌کرد از همان اوایل بازداشت من در

جریان پرونده من بوده و یک سال در تلاش بوده تا بار دیگر پرونده من را به جریان بندازد و الان هم مجوز چنین چیزی را گرفته و می‌خواست اینبار به اشد مجازات محکوم بشوم. وی مرا تحت فشار قرار می‌داد تا با وزارت اطلاعات همکاری کنم و تهدید به بازداشت برادرم می‌کرد.

۳۸. برادرم در دانشگاه آزاد اصفهان تحصیل می‌کرد. وی در آن زمان دانشجوی مهندسی صنایع بود. آنها می‌گفتند که وی فعالیت سیاسی دارد. من حاضر به همکاری نشدم. فردای آن روز همه خانواده‌ام بجز برادرم برای ملاقات من آمده بودند. من خیلی لاغر و ژولیده شده بودم. مامورین اطلاعات به پدرم گفتند به پسر دیگری بگو بیاید خودش را تحویل بدهد. پدرم گفت بابا این را که کشتید لااقل دست از سر پسر دیگرم بردارید. این را که پدرم گفت با هم دعوایشان شد و دست به یقه شدند. به پدرم گفتند: «پدر سگ عوضی، تو پدر این دو تا عوضی بوده‌ای که کارشان به اینجا کشیده شده. تو را هم بگیریم بفرستم پیش پسر تو دو تا اتاق آنورترا!؟»

اقدام به خودکشی

۳۹. بعد از آن من را برای بازجویی بردند. من گفتم اگر می‌خواهید سی سال حبس یا حتی حکم اعدام بدهید، بدهید ولی دست از سر خانواده من بردارید و گرنه خودکشی می‌کنم و خونم را گردن شما می‌اندازم. بازجو گفت عرضه این کار را نداری. گفتم من به تو ثابت می‌کنم.

۴۰. سقف سلول من نزدیک ۳ متر بلندی داشت. من وقتی به سلول برگشتم موکتها و سطل آشغال کوچک و همه چیز را روی هم گذاشتم و بالا رفتم و سیم لامپ را کشیدم. با کشیدن سیم برق، در سلول من تاریکی مطلق شد. بعد با حوله لامپ را شکستم و با همان لامپ شکسته شروع به خودزنی کردم. از ساعت ۲ تا ۶ عصر خود را می‌زدم. چون تاریک بود هیچ چیز نمی‌دیدم ولی دستم خیس شده بود. نگاهیانی که غذا برایم می‌آورد وقتی آمد و دید اتاقم تاریک است گفت لامپ اتاقت سوخته؟ گفتم آره. گفت الان لامپ می‌آورم و آنرا عوض می‌کنم. من دومرتبه بر روی آن سطل رفتم و سیم برق را به خودم وصل کردم. برق من را پرتاب کرد و به دیوار کوبید. من هم به گوشه‌ای افتادم.

۴۱. به هوش که آمدم دیدم در باز شد و روشنایی به داخل اتاق آمد. اتاق پر از خون شده بود. نگهبان خون را که دید گفت پدرسگ عوضی می‌خواهی خودکشی کنی خونت را گردن ما بیندازی؟ بعد کشان کشان من را بردند و به حمام انداختند. زنگ زدند رئیس بازداشتگاه اداره اطلاعات آمد. این در شب

عید که به قول خودشان شب غدیر خم در سال ۱۳۸۶ بود اتفاق افتاد. گفت برای چه می خواستی خودکشی کنی؟ گفتم این بازجوی حیوان من بیاید این خون را ببیند. او گفت بازجوی تو از آن انسانهای مومن و مخلص است و بدون وضو وارد بازداشتگاه نمی شود. بعد دیگر من را معالجه نکردند و با همان دست خونی که فقط آن را شستم من را به اتاقم بردند. اتاقم را شسته و تمیز کرده بودند. فقط یک دستمالی زده بودند و یک میله ای در اتاق من بود من را به آن بستند تا صبح بشود. بعد فردایش آن یارو آمد و گفت دیدی گفتم عرضه نداری خودت را بکشی.

۴۲. یک هفته بعد یک روز بازجوییم به دنبالم آمد و گفت بیا با هم به پیک نیک برویم. برویم طاق بستان و در آنجا یک بستنی با هم بخوریم. فهمیدم برنامه ای در سر دارد. من را سوار ماشین کردند و بردند. در بین راه گفت تو فرزند قبادی را می شناسی؟ گفتم وی همشهری ما بوده و او را میشناسم. گفت الان می خواهیم برویم تا شما همدیگر را ببینید. بعد من را به پزشک قانونی بردند. در اتاقی برانکاردی را آوردند و وقتی ملافه را برداشتند جنازه فرزند قبادی را دیدم. فکر کردم آن عروسک است. نزدیک که شدم دیدم جنازه اش است. از ناف به پایین تکه تکه شده بود. در بالای بدنش هم جای گلوله مشخص بود. بعد به من گفت که فرزند قبادی را بطور خانوادگی دستگیر کرده اند.

۴۳. اتفاقاً شب قبلش ساعت ۱۰ شب بود که من در بازداشتگاه صدای زن و بچه و اینها را شنیدم که خیلی شلوغ شده بود. حالا فهمیدم آن سر و صداهایی که شب قبل شنیده بودم از خانواده فرزند قبادی بوده است. بعد مشخص شد که فرزند با ماشینی همراه با خانواده اش از کامیاران می آمده اند. مامورین آنها را محاصره کرده و وقتی فرزند قبادی می خواهد فرار کند وی را به رگبار می بندند و همانجا دو سه تا نارنجک می اندازند و بدنش تمام پر از ترکش می شود. فرزند همانجا جلوی خواهرش تمام کرده بود.

۴۴. بعد از سه ماه دوباره من را به زندان کرمانشاه برگرداندند. اما مسئولین زندان من را قبول نکردند چون شرایط فیزیکی من خیلی بد بود. آن کسی که کشیک زندان بود به مامورین اطلاعات گفت شما باید طبق آن نامه، این زندانی را برای یک ماه تحویل می گرفتید ولی الان شما سه ماه است که این را برده اید و تا به حال او را دادگاه هم نبرده اید. بعد زنگ زدند به رئیس زندان که اسمش آقای فرزاده بود. به او گفتند: «اداره اطلاعات یک متهم امنیتی را آورده ولی کسی که در زندان کشیک است وی را تحویل نمی گیرد. او نمی داند که در مسائل امنیتی نباید دخالت بکند و فقط باید تحویل بگیرد. به او ربطی ندارد که ما او را یک ماه برده ایم یا برای سه ماه. به او ربطی ندارد و باید با همین برگه متهم را تحویل بگیرد.» آخر سر با همان برگه من را تحویل زندان دادند.

۴۵. هشت نه ماه مانده بود که حبس من تمام شود، برادرم را نیز گرفتند. اول ۷ سال تبعید به زندان مسجد سلیمان به برادرم دادند. بعد همان وکیل خودم که قبلا قاضی بود دنبال کارش را گرفت و آن را به یک سال تعزیری و ۵ سال تعلیقی تبدیل کرد. برادرم هم بعد از یکسال از زندان آزاد شد.

آزادی از زندان

۴۶. تاریخ آزادی من جمعه ۱۳۸۷/۸/۱۷ بود که کل دو سال زندان من تمام شد. روز پنجشنبه [۱۳۸۷/۸/۱۶] پرونده من را به نگهبان داده بودند و گفتند حبس این فردا تمام می شود و او را آزاد کنید. روز جمعه که آزاد شدم، از یکی از کارمندان زندان یک کارت تلفن گرفتم به ام زنگ زد و گفتم که من آزاد شدم و الان در خیابان هستم.

۴۷. بعد از آزادی من به اداره اطلاعات رفتم. در آنجا به من گفتند که تو در شهر کامیاران گاو پیشانی سفید هستی. هر کاری بکنی و هر کجا بروی می گیریم پدرت را در می آوریم و حکم بهت می دهیم. حق هیچگونه فعالیت اجتماعی مدنی سیاسی را نداری. برو و زندگی خودت را بکن.

۴۸. من به دنبال تحصیل رفتم اما دانشگاه به من گفت تو دو سال نیامده ای، پس از دانشگاه اخراج شده ای. در شهر هم با هر کسی که می گشتم بعد از یک هفته آن فرد را به اطلاعات احضار می کردند که دیگر نباید با من در ارتباط باشد. طوری شده بود که حتی فامیلها هم از من می ترسیدند.

همکاری با مجموعه فعالان حقوق بشر ایران

۴۹. در اسفند ۱۳۸۷ با برادر فرزاد کمانگر که الان خارج از ایران است تماس گرفتم. وی گفت فرزاد الان در زندان برای یک نهاد حقوق بشری به اسم مجموعه فعالان حقوق بشر ایران کار می کند و خیلی دوست دارد که تو هم با آنها کار کنی. من هم از اول سال ۱۳۸۸ بطور رسمی با مجموعه فعالان حقوق بشر همکاری خود را شروع کردم. فقط چون شرایط ویژه بود گفتم از اسم مستعار هیوا شلماشی استفاده می کنم.

۵۰. در طول این مدت سه بار من را به اداره اطلاعات کامیاران و سنندج احضار کردند. در سنندج یکی از وزارت اطلاعات تهران آمده بود. گفت تو چکار میکنی؟ گفتم هیچی. شما من را از دانشگاه اخراج کرده‌اید و هیچ کس هم کاری به من نمی دهد. گفتم من پرونده تو را در تهران مطالعه کرده‌ام. تو یا خیلی احمقی یا خیلی زرنگ. الان هم یا داری زندگی خودت را می کنی و یا زیر زیرکی داری کاری می کنی که ما خبر نداریم. گفتم من زندگی خودم را می کنم و کار به کسی ندارم دو سال بدبختی دنیا را کشیدم و از دانشگاه اخراج شدم و الان می خواهم زندگی کنم. گفتم امیدوارم اینطوری باشد ولی پرونده‌ات زیر دست من است.

خروج از ایران

۵۱. پاییز ۱۳۸۹ برادرم به دلیل اخراج از دانشگاه و فشارهای امنیتی از کشور خارج شد. بعد از انتشار رنجانامه وی در سایتهای اینترنتی فشارهای امنیتی بر من هم زیاد شد. بعد از اعدام زنده یاد فرزند کمانگر و رفت و آمد زیاد با خانواده زندانیان سیاسی فشارها بر من بیشتر شد.

۵۲. من دیگر نمی دانستم چکار کنم. فعالیتهای من از همه چیز برایم مهمتر بود. آن زجری که در زندان کشیده بودم مسئولیتی بر دوشه‌ایم گذاشته بود. با خود عهد بسته بودم که هرچه از دستم بر می آید برای زندانیان بکنم. ولی نشد چون واقعا خیلی تحت نظر بودم، چون می ترسیدم با یکی هم ارتباط بگیرم جونس در خطر بیفتد.